



پیغام عشق

قسمت هزار و پانزدهم



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۶۴، غزل ۱۰۶۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

گر سماع عاشقان زد فَرّ و تابش بر آئیر

گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر

در فضای گشوده شده زندگان به عشق، برکت و رحمت انوار خداوندی، آتش همانیدگی ها را در هم تنید و دیگر صدای خواهشهای انسان به خواب رفته در ذهن، در این فضای بی فرمی که چهار بعد وجود انسان را به رقص و سرور در می آورد، جایی ندارد و هیچ پنداشته می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

قسمت حقست قومی در میان آفتاب

پای کوبانند و قومی در میان زمهریر

گروهی که قدم در راه پر برکت عشق نهاده و تصمیم به رجوع کردند تا به دریای وحدانیت و یکتایی متصل گردند، با گشودن فضا در هر لحظه و تسلیم بی چون و چرا، از گرمی و انرژی برخاسته از فضای گشوده شده چابک و چالاک شدند و نصیب و قسمتشان؛ شادی بی سبب، ذوق آفرینندگی و هزاران برکت الهی دیگر شد، اما گروه دیگر همچنان در خواب سرد همانیدگی ها در رخوت، سسستی، ضعف و بی حالی در نقطه صفر، حول محور همانیدگی ها چرخیدند و هر گروه طبق آنچه پیش فرستاده بودند، عمل خود را حی و حاضر دیدند.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۳۰

«يَوْمَ تَجِدُ كُلُّ نَفْسٍ مَّا عَمِلَتْ مِنْ خَيْرٍ مُّحْضَرًا وَمَا عَمِلَتْ مِنْ سُوءٍ تَوَدُّ لَوْ أَنَّ بَيْنَهَا وَبَيْنَهُ أَمَدًا بَعِيدًا»

«روزی که هر کس آنچه کار نیک به جای آورده و آنچه بدی مرتکب شده، حاضر شده می یابد و آرزو می کند، ای کاش، میان او و آن (کارهای بد) فاصله ای دور بود.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

قسمت حقست قومی در میان آب شور

تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر

بسته به فعل انجام داده انسان، حال او نیز متناسب با عملش نمود پیدا می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه های دم به دم

این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

نوبت الْفَقْرِ فُخْرِي تا قیامت می زنند

تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر

عاشقان راه حقیقت، پیوسته و بی وقفه در تسلیم و پذیرش هستند، همواره با باز کردن فضا در اطراف هر اتفاقی، با صدای بلند، پیمان خود را با زندگی تجدید می کنند و از برکت این گشایش، می صاف و شادی بخش در چهار بعدشان می جوشد، هم خود می نوشند و سرمست می شوند و هم ساقی دلهای دیگر می شوند و می خوراندند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس

گر برهنه مرد بودی، مرد بودی نیز سیر

فقری که افتخار پیامبر است و به آن افتخار می کند چگونه فقری ست؟!

بحار الأنوار جلد ۶۹، صفحه ۵۵

«وَقَالَ النَّبِيُّ (ص): الْفَقْرُ فَخْرِي وَبِهِ أَفْتَخِرُ»

«پیامبر اکرم (ص) فرمودند: فقر موجب فخر و مباهات من است.»

این فقر همان خالی شدن و خالی نگه داشتن مرکز عدم است و در صورت داشتن چنین مرکزی است، که چشم تنگ و حریص انسان همانیده با چیزها قانع می شود.

سعدی، گلستان، باب سوم، حکایت ۲۱

آن شنیدستی که در اقصای غور

بار سالاری بیفتاد از ستور



سعدی، گلستان، باب سوم، حکایت ۲۱

گفت چشم تنگ دنیا دوست را

یا قناعت پُر کند یا خاک گور

یعنی آن را خبر داری که دورترین جا از سرزمین غور (میان هرات و غزنه) بازرگان قافله سالاری از پشت مرکب بر زمین افتاد، یکی گفت: چشم تنگ و آزمند دنیاپرست را تنها دو چیز پر می کند، یا قناعت یا خاک گور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال

لیک اگر خواهی بپری پای را برکش ز قیر

با قرار گرفتن در مسیر امواج و ارتعاش انسان های زنده به عشق و لحظه ای مجذوب حال ایشان شدن، امکان پرواز میسر نیست، برای رهایی، بلند شدن و پرواز کردن، ابتدا باید پای دل را که در قیر همانیدگی ها فرو رفته، آزاد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان

مغزها اندر خمار و دست ها اندر خمیر

با جانی که دست در خمیر همانیدگی های دنیا دارد و مرتب نان این جهانی می پزد، نمی شود به خدا زنده شد؛ اول باید دست را از این خمیر چسبنده بیرون کشید و با هر لحظه فضاگشایی در هر لحظه بدون قضاوت و مقاومت، دین آن لحظه را به جا آورد و ادا کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹

سجده آمد کندن خشت لَزب

موجب قربی که وَاَسْجُد و اقْتَرَب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷

پس بنه برجای هر دم را عِوض

تا ز وَاَسْجُد و اقْتَرَب یابی غرض

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

عارفا گر کاهلی آمد قِران کاهلان

جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر

ای انسانی که امتداد خداوند هستی و بی فرم، با همانیده شدن با چیزها، خود را در خواب فرو برده ای و آنگاه که جان اصلی ات هوای پریدن از بام همانیدگی ها می کند، هزار دلیل و بهانه می آوری، که از اصل کار بگریزی و دوباره مشغول نا اصل کارها شوی، در حالیکه یاری خداوند، هر لحظه در راه است و کافی است فضا را بگشایی و مشعلۀ یاسین را به دست گیری و آزاد و رها با حرارت و گرمای این فضا به رقص درآیی و بیافرینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷

ای سَنَجَق نصرالله وی مشعلۀ یاسین

یارب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

گر می خود را دگر جا خرج کردی ای جوان

هر که آن جا گرم باشد این طرف باشد زحیر

ای انسانی که با همانیدن با چیزها جاهلی و عقلت پیر نشده، تو چگونه ممکن است در فضای عدم به پرواز درآیی؛ در حالی که مدام، می و شراب ذهن را می خوری و با قضاوت و مقاومت، هزاران مسئله ایجاد می کنی!

بدان تا وقتی که درد هشیارانه نکشی و در حال تغذیه ذهن باشی، بهره ای از فضای عدم نخواهی برد و دست آخر جزو زیانکاران خواهی بود، چراکه حساب و کتابهای ذهن، معامله ای ست دو سر باخت.

قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، بخشی از آیه ۱۱

«... خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذَلِكُمْ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ»

«... در دنیا و آخرت زیانکار است و این زیان آشکار است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

گرمیی با سردیی و سردیی با گرمیی

چونکه آنجا گرم بودی، سردی اینجا ناگزیر

اگر در ریختن همانیدگی ها، گرم و با شوق و خالص باشیم، حرارت همانیدگی ها خاموش شده و سرد می شود. آن گونه که آتش گرم همانیدگی ها با تسلیم بر جان ابراهیم خلیل سرد شد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۰۸

یارب این آتش که در جان منست

سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

و نیز اگر در رفتن خالص نباشیم و با همانیده شدن با چیزها، افسرده و سرد شده باشیم، از گرما و چابکی فضای عدم، خبری نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

لیک نومیدی رها کن، گرمی حق بی حدست

پیش این خورشید گرمی ذره‌یی باشد سَیر

انسانی که، چه خواسته و با اشتیاق وصال، و چه ناخواسته و از فشار دردهای حاصل از همانیدگی ها، قصد بیداری نموده و قدم در این راه مبارک تبدیل نهاده؛ ممکن است در اثر ناتوان بودن در گشودن فضا، نومید شود و غول ذهن، او را از راه منحرف کند و هزار دلیل آورد که لایق این راه نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷

ترس و نومیدیت دان آواز غول

می کشد گوش تو تا قعر سَفول

اما در هر حالی که باشیم، باید بدانیم که خواست خداوند، مقدم بر تمام خواست هاست و اگر در این حال نیز با خط کش ذهن اندازه نگیریم و با ذهن برای گشودن فضا تلاش نکنیم و هیچ چیزی در وقت و لحظه حضور جز خداوند نگنجد که:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

لی مَعَ الله وقت بود آن دم مرا

لا یَسَعُ فیهِ نَبیُّ مُجْتَبی

رحمت و جذبه خداوند بی شک، ما را در خواهد ربود؛ چرا که هر لحظه و هر ساعت منتظر است تا به او تبدیل شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پر نور و برّ

هست آن سلطان دلها منتظر

و مطمئن باشیم که لطف خداوند بی نهایت است و خود را به خاطر سال های غفلتمان ببخشیم و دست از راههای ذهن برای گشودن فضا برداریم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۴

لطف خدا بیشتر از جرم ماست

نکته سر بسته چه دانی؟ خموش!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

همچو مغناطیس می کش طالبان را بی زبان

بس بُود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر



ای خداوندی که با قضا و کن فکان در کاری، تا انسان ها را که همه بالقوه عاشق تو و ذات اصلی خود هستند، اما گوش ذهنشان از همانیدگی ها گر شده، بیدار نمایی.

تو ریب المنون خود را برای بیداری شان به کار گرفتی و کارت را مثل و مانندی نیست و دلیل و برهان های راستینت به کرات برای انسان به خواب رفته در ذهن آورده شد، پس تمام ما انسان ها را آنگونه در میدان مغناطیس عشق خود قرار ده و در رُبا که نشانی از ما نباشد، ان شاءالله

والسلام

با احترام

سرور، از شیراز

اثر پیغام‌های معنوی و حفظ و تکرار ابیات

به قول خانم پریسای عزیز، ما نمی‌دانیم پیغاممان کی، کجا و روی چه کسی اثر می‌گذارد. ولی اثر خود را خواهد گذاشت. هفته گذشته با شنیدن پیغام یلدای نازنینم، یک‌مرتبه به خودم آمدم. ارتعاش این دهل‌زن، چشمان این خفته را بیدار کرد. وجودم را همه چشم کرد، که به اعمال خودم با دید یلدایی نگاه کنم.

• یلدا گفت: ممکن است به‌ظاهر مشغول‌تر از گذشته باشم، اما آیا این مشغولیت، کار کردن روی خودم است؟ نه، نیست.

این دقیقاً تجربه خود من بود. منتهی تجربه ناآگاهانه، که زحمت شناسایی‌اش را یلدا کشید و میوه تجربه‌اش را به من هدیه داد.

• یلدا گفت: که غزل‌ها را کامل حفظ می‌کرده. ذهن من با شنیدن این جمله یلدا، به شگفت آمد. «که مگر می‌شود هر هفته یه غزل را کامل حفظ کرد؟»

همت این دختر، جبر کاهلی و مقاومت مرا برای حفظ غزلیات شکست.

این حرکت یلدا و سخاوتش در بیان این تجربه، نشدن‌ها و غیرممکن‌های ذهن محدوداندیش را برای من به شدن‌ها و ممکن‌ها تبدیل کرد و همان، برای ایجاد تعهد در من کافی بود.

با خود گفتم: وقتی یلدا توانسته، پس تو هم می‌توانی هر هفته غزل‌ها را حفظ و در طول هفته تکرارشان کنی. همت کن و این تأکید آقای شهبازی را بالاخره عملی کن.

قدم اول، حفظ بیت اول بود. وقتی قدم اول را با هر سختی، با توکل برمی‌داریم، زندگی پای ما می‌شود و قدم‌های بعدی را آسان و روان، خودش برمی‌دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری؟

۱۴ بیت بعدی، در ذهنم با تکرار نقش بستند ...

و چه هفته‌ای شد این هفته برایم ...

این هفته فضاگشایی دیگر سخت نبود، چراکه تکرار غزل، چرخش افکار دردزا را بلافاصله قطع می‌کرد و نمی‌گذاشت زهر این مار در جانم پخش شده و به هیجان تبدیل شود.

قبل از خواب، موقع بیدار شدن، هنگام انجام کارهای روزانه، در حال رانندگی، مولانا و این غزل آموزنده همچو سپری همراه من بود.

با من گفت‌وگو می‌کرد و من را راهنمایی می‌کرد.

یار و دلدار وفادار تو فقط خداست. برگرد! تا حالا گشتی و بهت اثبات شد که یار دیگری جز خود زندگی نتوانستی پیدا کنی. برگرد و روزگارت را، وقت و انرژی با ارزشت را در پی اغیار تلف نکن، که جز درد و غم چیزی برایت ندارند.

ای جوان، با کار روی خودت، فقط برای زندگی عرضه‌گری کن و نقدت را برای او ببر. آن بیرون هیچ خریدار و هواداری نداری، نگرد، نیست.

فقط اوست که می‌تواند از مایه زندگی بخش خود، روح تشنه تو را آرام و سیراب، و خرابی‌های زندگی درون و پیرامونت را آباد کند.



به هر سو برای طلب حس امنیت و آسودگی بروی، دیده‌ای که بیمار می‌شوی. طبع تو دردزا و درد پخش کن می‌شود. بدان که از طبیب مرض‌های نهان و آشکارت، هیچ راه گریزی نداری. پس زود به خودت برگرد. میوه‌های شیرین عشق و آرامش و خرد و اقتدار را فقط از خودش طلب کن.

هر لحظه در خدمت زندگی باشی، می‌فهمی که شادی اصیل یعنی چه. می‌دانی چرا؟ چون تا حالا فقط از صورت‌ها و نقش‌ها شادی خواسته‌ای و مست و حریص توهم آن‌ها بوده‌ای. یک مرتبه بیدار شدی دیدی نه اثری از آن نقش‌های جناب مانده، نه شادی موهومی آن‌ها.

پس مثل عمامه، خودت رو بیچان دور یار حقیقی‌ات، که مبدا از خودش و اصحابش جدا شوی. دور که شوی، بدان که سرت بر باد رفت. زشت و زهرناک می‌شوی و نمی‌توانی راه درست را ببینی.

یادت باشد که جسمت مرکب روح است. پس صیقل دادن آینه روح را اولویت قرار بده، و روح را به تن و جسمت ارجع بدان. مبدا با حرص و شهوت، تن پرست شوی و از روح غافل. در آن صورت آینه‌ات زنگ می‌زند و درونت سیاه و تیره و تاریک می‌شود.

جز از خالق خودت، عقل و هدایت و شادی و ارزش نخواه. تا می‌توانی سکوت کن و خاموشی پیشه کن. بارها امتحان کردی و دیدی زبانت، خودت و اطرافیانت را آزرده و به بیراهه کشانده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو بی ز گوش شنو، بی زبان بگو با او

که نیست گفت زبان بی‌خلاف و آزاری



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵

دشمنی داری چنین در سرِ خویش

در هفته گذشته یک اوقات تلخی شدید برایم پیش آمد. خشمگین شدم، برای چندین ساعت جرّ و بحث کردم، انتقاد کردم و درونم دائماً با درد، رنج و خشم پر میشد. با آگاهی از اینکه باید کارگاهِ زندگی باشم و بدون پندارِ کمال روی خودم کار کنم از خودم پرسیدم که از این تجربه تلخ چه یاد می‌گیرم و چه اشکال‌هایی را در من آشکار می‌کند.

نکاتی را که تا به حال پیدا کردم به اشتراک می‌گذارم:

۱- جدی نگرفتن دشمنِ درون و جدی نگرفتن خطرناک بودنِ منِ ذهنی در مرکزِ من:

مولانا میگوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵

دشمنی داری چنین در سرِ خویش

مانعِ عقل‌ست و، خصمِ جان و کیش

قبلاً بارها این بیت را خوانده بودم ولی خطر و زشتیِ این دشمنِ درون را واقعاً حس نمی‌کردم. او ممکن است خیلی وقت‌ها در سوراخی قایم شده باشد ولی هنوز اینجا هست. قبلاً خیلی ساده از روی این بیت می‌گذشتم اما بعد از تجربه این اوقات تلخی یاد گرفتم که نفسِ زنده حقیقتاً کارش این است که زندگیِ من را در دردهایش ببلعد و تلف کند. با اینکه از آموزشِ مولانا آگاه هستم نفسِ زنده توانست فکرها و زبانِ من را به کار بگیرد.

پس یاد گرفتم که فضای دردِ منِ ذهنی یک چیز پیش و پا افتاده نیست، باید بسیار هشیارانه و با مراقبت به آموزشِ مولانا عمل کنم.

۲- به موقع صبر کردن:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷

طُمطراقِ اینِ عدو مشنو، گریز

کو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۸

بر تو او، از بهر دنیا و نبرد

آن عذابِ سَرمَدی را سهل کرد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۹

چه عجب گر مرگ را آسان کند

او ز سحرِ خویش، صد چندان کند

وقتی فضای درد می‌آید مهم است که به موقع صبر کنیم. فضای درد من را به جریان فکر پشتِ فکر و به سبب‌سازی ذهن می‌برد. این فکرهای سبب‌ساز خودشان را مثل محافظ و دوست نشان می‌دهند. مولانا می‌گوید این طُمطراقِ عدو است. یعنی تکبر و سر و صدای دشمنِ تو است. او اوقات تلخی را خیلی آسان جلوه می‌دهد، وقتی ستیزه می‌کنی درد می‌کشی ولی او این درد کشیدن، این جنگیدن تا حدِ مرگ را برای تو آسان می‌کند.

از اینچنین دشمنی باید فرار کنی. اشکالِ من این است که وقتی این فضای درد در سرم شروع به حرف زدن کرد خطر را جدی نگرفتم، با خودم گفتم حالا یکم اوقات تلخی که اشکالی نداره، شاید با این حرفها مساله حل بشه، هنوز که



اتفاق بدی نیفتاده. این یعنی من صبر کردن را به تأخیر انداختم و به فضای درد فرصت دادم تا زندگی من را بدرد. حالا که دردش را چشیدم باید یاد بگیرم که حتماً باید به موقع صبر کنم. سبب سازی ذهن با استدلالهای منطقی بسیار فریب‌انگیز است، ولی وقتی فضا بسته می‌شود باید کل زنجیره استدلال کردن‌ها و فکرهای منطقی را مثل یک لیوان پر از آب زهرآلود بدون هیچ تردیدی سرنگون کرد.

۳- صبر کردن درست:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

بر خارپشتِ هر بلا خود را مزن تو هم، هلا!

ساکن نشین، وین ورد خوان: جاءَ الْقضا ضاقَ الْقضا

چون قضا آید، فضا تنگ می‌شود.

وقتی من ذهنی را دشمن درون مینامیم به یاد داشته باشیم که این من ذهنی هم در اصل کارگر زندگی است. این خود زندگی است که با قضا و کن فکان دردها را بالا می‌آورد تا آنها را درمان کند.

درد را مثل یک خارپشتِ سمج در دلم تجربه می‌کنم. قبل از اینکه هیچ حرفی به زبان آمده باشد انسان فضای درد و انقباض را در بدن خودش بطور واضح تجربه می‌کند. نفس زنده در این حالت تلاش می‌کند که من خودم را دائم به این خارها بزنم و درد بیشتری تولید کنم. صبر به موقع یعنی تا فضای درد را دیدم ساکت شوم، هیچ فکری نکنم، هیچ کاری نکنم، اگر می‌شه محل را ترک کنم و چند ساعت در این حالت سکوت بمانم. انتظار نداشته باشم که درد و فکرهای ناراحت‌کننده فوراً بروند بلکه به زندگی توکل کنم و صبر کردن را ادامه دهم. با اینکار یک روزنی پیدا می‌کنم به دریای نیستی که همان فضای یکتایی است، از این روزن می‌توانم یوسفیت یعنی خدایتِ خودم را ببینم که به من پیغام می‌دهد.

۴- شکست در فضاگشایی هم لطف و برکتِ زندگی است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

چون عِبْهَر و قند ای جان، در روش بخند ای جان

در را بِمَبْنَد ای جان، زیرا به نیاز آمد

*عِبْهَر: گل، گل نرگس

شکست در فضاگشایی و اشتباه کردن جزو مسیر و برکتِ زندگی است. این اشتباه کردن می تواند باعث شود که متواضع شوم، حسِ نیازم به زندگی و حسِ نیاز به کار کردن روی خودم بیشتر شود. دردها و خطرناک بودنِ منِ ذهنیِ خودم را خیلی جدی تر بگیرم و در نتیجه بیشتر روی خودم کار کنم.

پس همانطور که بیتِ بالا می گوید: بعد از اشتباه کردن نباید در را روی خودم ببندم بلکه باید همواره روی معشوقه، روی زندگی را نگاه کنم و با نیازِ بیشتری درِ او را بزنم. همانطور که در غزلِ برنامه ۹۳۴ داشتیم زندگی نقش های ما را روی عاج و شمشاد کنده کاری نکرده. این لحظه امتدادِ یک اشتباهِ جامد در گذشته نیست، پس امکان تغییر و دگرگونی وجود دارد، می توانم از فرصتِ این لحظه برای نو بودن و فضاگشاییِ حداکثر استفاده کنم.

با عشق و احترام، سارا از آلمان

با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور

برنامه ۸۵۷، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۷

چراغ هایی که در داستان شیخ سررزی، مولانا برایم روشن کرد.

همیشه فکر می کردم چون در اطرافم انسانهای من ذهنی هست و نمی شود در چنین شرایطی پیش رفت کرد، آرزو داشتم چند سالی در جای خلوت به دور از مردم روی خودم کار کنم تا در راه معنویت پیشرفت کنم.

چراغی که مولانا برایم روشن کرد، اینکه اگر دور از مردم باشی چه طور میتوانی ایرادهای خود را شناسایی کنی چون مردم در بالا آمدن دردها به ما کمک می کنند.

مولانا می فرماید: گرچه شیخ به دور از مردم فضاگشا بود و شگفتی های عجیبی از خدا دیده بود، ولی به طور کامل به خدا زنده نشده بود.

چراغ دیگر اینکه شیخ به خدا می گوید: باید من ذهنی مرا بکشی و به خودت زنده کنی و گر نه خودم را از بالای کوه می اندازم تا بمیرم.

و خدا ندا می دهد که هنوز وقتش نرسیده و تو با انداختن یک همانیدگی ولو خیلی بزرگ نخواهی مرد چون در مرکزت همانیدگی داری.

اینکه ما نمی توانیم در به حضور رسیدن به خدا اصرار کنیم، این کار خداست و ما نمی دانیم کی وقتش می رسد. ما فقط باید روی خود کار کنیم.

اگر کسی کاری می کند یا حرفی می زند که ما بدمان می آید یا واکنش نشان می دهیم، آن عیب در ما هست. شیخ از توهین های امیر ناراحت نمی شود.



اینکه اگر انسان دانش کتابی در سطح بالا داشته باشد، همین علم و دانش اگر با آن همانیده باشد حجاب بزرگی است برای به حضور رسیدن.

دیگر اینکه انسان هر چه قدر در من ذهنی گمراه شده باشد، اگر یک قرین معنوی سر راه او قرار بگیرد و مدتی با او قرین شود پرتو مرکز او به مرکزش میزند و دلش به جوش می آید.

همان طور که من در مدت شش سال با مولانا از طریق برنامه گنج حضور قرین شدم و پرتو نور آنها به مرکزم زد و دلم به جوش آمد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۳

صدق او هم بر ضمیر میر زد

عشق هر دم طرفه دیگری می پزد

شیخ با مراوده داشتن با مردم توانست دیگر همانیدگی هایش را شناسایی کند و بیندازد و به طور کامل به خدا زنده شود، بدون اینکه کسی نیاز خود را به او بگوید او نیاز آنها را می دانست چون خودش هیچ همانیدگی نداشت و عکس نیاز مردم در مرکز او می افتاد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۲

او بگفتی: خانه دل خلوت است

خانه از کدیه، مثال جنت است



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۳

اندرو جز عشق یزدان کار نیست

جز خیال وصل او دیار نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴

خانه را من روفتم از نیک و بد

خانه ام پراست از عشق احد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵

هر چه بینم اندرو غیر خدا

آن من نبود، بود عکس گدا

مرکز شیخ مانند جوی آبی که لایه رومی شده پاک بود و عکسی که در او می افتد از خودش نیست از بیرون است. دیگر اینکه یک عارف واقعی در پی کسب و کار و درآمد و یا برای تأیید و توجه گرفتن از دیگران و به مقامی رسیدن نیست. نکته بسیار مهم دیگر که در این داستان زیبا آمده، اینکه اگر ما مورد حمله من های ذهنی قرار می گیریم، از جنس آنها در ما هست. من ذهنی مانند حیوان وحشی است و به کسی که از جنس خودش باشد حمله می کند. اگر انسان پر از عشق باشد گوشت و پی اش برای من های ذهنی زهرناک می شود و مورد حمله قرار نمی گیرند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۱۳

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست



با سپاس فراوان

افسانه، اصفهان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

